



ن کتابت قلم مصحف

تلفون:	۰۵۷۱ -
آدرس:	میدان امام خمینی، کوچه ولیعصر، پلاک ۱۰، تهران
پست:	۹۸۳۱
سایت:	www.copolo.com
تلفون:	۰۵۷۱ - ۲۹۲۲۸
آدرس:	میدان امام خمینی، کوچه ولیعصر، پلاک ۱۰، تهران
پست:	۹۸۳۱
سایت:	www.copolo.com
تلفون:	۰۵۷۱ - ۲۹۲۲۸
آدرس:	میدان امام خمینی، کوچه ولیعصر، پلاک ۱۰، تهران
پست:	۹۸۳۱
سایت:	www.copolo.com

محمد حسن شهبازی

چاکریم جناب سروان

## تقدیم به چند داستان کوتاه



تلفون: ۰۵۷۱ - ۲۹۲۲۸

آدرس: میدان امام خمینی، کوچه ولیعصر، پلاک ۱۰، تهران

پست: ۹۸۳۱

سایت: www.copolo.com

تلفون: ۰۵۷۱ - ۲۹۲۲۸

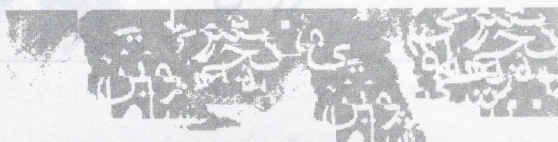
آدرس: میدان امام خمینی، کوچه ولیعصر، پلاک ۱۰، تهران

تلفون: ۰۵۷۱ - ۲۹۲۲۸

آدرس: میدان امام خمینی، کوچه ولیعصر، پلاک ۱۰، تهران

پست: ۹۸۳۱

## فهرست



۵	.....	آمزش
۷۷	.....	زیرتر از خواب، نرم تر از بیداری
۱۰۷	.....	چاکریم جناب سروان
۱۴۹	.....	تقدیم به چند داستان کوتاه

— او غور بخیر هم ولایتی! من مُردانگی ام را همان شهرستان، با نوشتن تو روزنامه از دست دادم. — چی چی شد؟ نوشتن تو روزنامه هم شد قلم به مزدی، اعلیٰ حضرت؟ — همه سر و ته یک کرباس اند رفیق! پا سست کردنم ولی به خاطر دست شویی بود. تو که می دانی هر جا که می روم، اول دست شویی ها را رصد می کنم. — مرتضی دیروز که رفته بود روزنامه و دیده بود در ساختمان را پلمب کرده اند به حسین گفته بود: «حالا هر طور شده باید مرا ببری پیش سلماسی». حسین هم چشمکی زده بود که یعنی تو هم بالاخره زیرش زایدی. قرار را برای امروز گذاشته بودند. حسین به او گفته بود یکی دو داستان و مطلب چاپ شده تو روزنامه را با خودش بیاورد تا طرف رکاب بدهد، و این که سلماسی از آن خراباتی های دیش است و عرق صبحش قضا نمی شود و اگر می خواهی کار را قاپ بزنی او را دریاب. — «سلماسی» جلسه داشت. جوانی که جواب آن ها را می داد، ریش نامرتبی داشت و پای راستش را روی صندلی جمع کرده بود و چانه اش را تکیه داده بود به آن. دمپایی پایش بود. ساختمان مؤسسه تازه ساز بود. سرامیک کف برق می زد. هنوز ته مانده ی بوی رنگ در فضا پخش بود. آن مقدار از میز بزرگ لاکی جوان هم که دیده می شد، برق می زد. روی میز پر بود از پرونده و پوشه های چروک و زونکن های باز و نیمه باز. همه جای اتاق، کتاب ها نامنظم روی هم بالا رفته بودند. گوشه ی اتاق هم صفحات حروفچینی شده ی انبوه، تلنبار شده بود. جوان دوباره گفت: «حاج آقا

تقدیم به محمد ارژنگ

کامله مرد، یک کت پشمی تنش بود. از دست شویی که بیرون آمد، رفت طرف دخترک که روی ردیف صندلی ها لمیده بود. دخترک پاهایش را که به زمین نمی رسید، آرام تکان می داد و با دست هایش ریشه های شال گردن قرمزش را تاب می داد. کامله مرد کت پشمی، دستش را دراز کرد.

— بیا برویم. عبدالله را بعد می بینیم.

دخترک در سکوت، دست کامله مرد را گرفت و بلند شد. از پله ها پایین رفتند و به طبقه ی همکف رسیدند. وقتی از در مؤسسه بیرون می رفتند، مرتضی و حسین از کنارشان رد شدند. هیچ کدام متوجه نشدند که دخترک و کامله مرد کت پشمی، تا لحظه ای که پاگرد طبقه ی اول را دور می زدند، نگاه شان می کردند. به طبقه ی دوم که رسیدند، مرتضی ایستاد. با نگاه، راهرو را تا انتها رفت و آمد. حسین گفت: «چی؟ دودلی؟!»

— دودل؟

— گفتم شاید حالا که آمدیم و قرار است برای دولت کار کنی، پا سست کردی؟